حمید سبزواری (شاعر) | امیر حسین فردی (نویسنده) | ابوالفضل عالی (کرافیست) | حسن شایانفر (محقق) | شهید رسول کاظم‌نژاد (عکاس) | شهید احمد زارعی (شاعر) | مهرداد اوستا (شاعر) | حسن روح‌الامین (نقاش) | سیوشیانی طباطبایی (کاریکاتوریست) | حبیب‌الله معلمی (شاعر) | علیرضا قزوه (شاعر) | محمد علی گودینی (نویسنده) | علی‌محمد مؤدب (شاعر) | محمد مهدی سیار (شاعر) | سیمین‌دخت وحیدی (شاعر) | امیر حسین صلواتیان (تصویرگر)

ایران به ما به نیاز دارد!

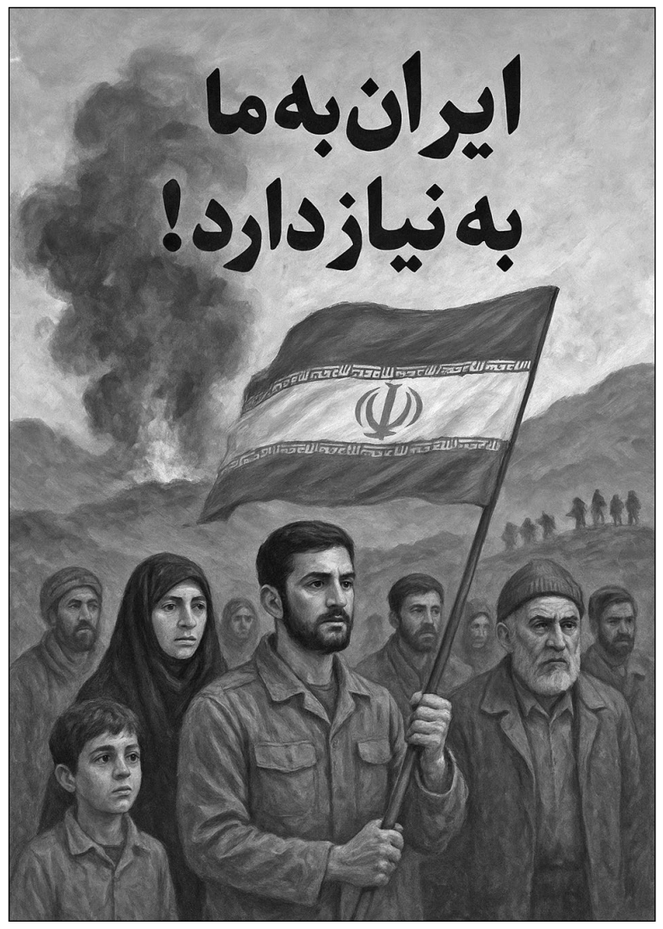

در روزهای جنگ تحمیلی اخیر ملت ایران چنان ایستادگی کرد که بسیاری از ناظران داخلی و خارجی را مبهوت کرد. ملت ایران ایستادگی کرد، پای کار ایران و نظام ایستاد و این موضوع نیاز به تبیین داشت و دارد. کارشناسان یکی از موضوعات اساسی این یکپارچگی را «ایران» عنوان کردند.

ایران این سرزمین بزرگ با تاریخی غنی که حقیقتا ابعاد و زوایای پنهانش تبیین نشده. اساسا «ایران» به مثابه موضوعی برای اندیشیدن برای مردمش و در کمال تعجب حتی اندیشمندانش هم ناشناخته است. جالب این است که همین اندیشمندان که قرار است مسائل کشورمان را تبیین و تحلیل کنند از غرب شناخت دقیق‌تری دارند! و جالب‌تر اینکه بیشتر آن چیزی که از ایران می‌دانیم در حقیقت از غربی‌ها آموخته‌ایم؛ همان چیزی که ادوارد سعید سال‌ها پیش تحت عنوان «شرق‌شناسی» بیان کرد. شاید کلیدی‌ترین جمله سعید در کتابش تحت عنوان «شرق‌شناسی» جایی باشد که می‌گوید: «ابداع شرق بیش از هر چیزی در خدمت ابداع غرب است.» غرب سرزمین مدرنیته، دموکراسی و پیشرفت است و غربی‌ها انسان‌هایی برتر هستند با کورتکس ضخیم! در مقابل، شرقی‌ها اقوام بدوی هستند که باید شناخته شوند، باید آموزش داده شوند و چون نمی‌توانند از منابع‌شان به درستی استفاده کنند، باید آن را به غرب پیشکش کنند!

گسترش پژوهش‌های شرق‌شناسانه با تمرکز بر مسئله ایران بی‌شک متأثر از هانری کربن است. کربن با توسعه مفهوم «اسلام ایرانی» نقش پررنگی در این راه ایفا کرد. راهی که بعدها به وسیله جواد طباطبایی ادامه پیدا کرد؛ ذیل اندیشه «ایرانشهری». در کنار طباطبایی به عنوان ایدئولوگ ایرانشهری، پیوست رسانه‌ای سنگینی با قلم محمد قوچانی و روزنامه‌نگاران همداستانش پیاده شد. رویکرد طباطبایی اما تنها محدود به ساحت اندیشه نماند؛ شاگردان طباطبایی مثل عباس آخوندی در کشیده شدن این اندیشه به میدان عمل سهم بزرگی دارند.

طیف دیگری هم موضوع «الغای وطن» را پی گرفتند؛ تلاشی هدفمند و گسترده برای مشروعیت‌زدایی از وطن. قائلان به این برداشت معمولا چپ‌های ضدوطن هستند که با هرگونه گرایش به ایران مخالف هستند. آن‌ها وطن را مرزهای قراردادی می‌دانند که به وسیله اصحاب قدرت کشیده شده، بنابراین تعلق به آن نادرست است. این جماعت ایران را تنها یک جغرافیا می‌دانند که در جایی از کره‌زمین قرار گرفته و ماهیت ایران به لحاظ فرهنگی و تاریخی در اندیشه‌شان مغفول است.

گروه دیگری هم در حصار مرزها محصور شده‌اند. می‌گویند جانمان را فقط برای ایران فدا می‌کنیم نه غزه و لبنان!

این جماعت از قضا بیشتر لیبرال‌مسلک هستند و چیزی که برای لیبرال‌ها مهم است «من» است. اگر روزی هم ملت، ملت یا ایران، ایران بکنند در واقع همان من را بزرگ‌تر کرده‌اند.

ایرانی که در تمام تاریخش مظهر مهر بوده با این رویکرد شبه‌فاشیستی به آلمان نازی شباهت بیشتری دارد!

این گفتارها با قرائت کج و معوجی که ارائه می‌دهند در حال تهی‌کردن ایران از معنا هستند. از سمت دیگر دشمنان قسم‌خورده ایران با تقویت گفتارهای پیش‌گفته از طریق رسانه نقشه‌های شوم خودشان را پی می‌گیرند.

با این تفاسیر به کنش نیروهای انقلاب نگاهی کنیم. چقدر کار تئوریک درباره ایران شده؟ چقدر پیوست فرهنگی، رسانه‌ای و... اگر هم کاری شده بیشتر در جهت مصرف کالایی است به نام ایران. کالایی که باید در بحران‌ها مصرف شود. بحران می‌شود، صداوسیما چند آهنگ ملی پخش می‌کند، شهرداری چند بیلبورد مربوط به ایران کار می‌کند و احتمالا مسئولانی که ما را به انسجام حول ایران دعوت می‌کنند؛ ایرانی که همچنان مجهول است؛ حس می‌شود اما فهم نه.

این در حالی است که نیروهایی که به عنوان دیگری جبهه انقلاب می‌شناسیم سال‌ها روی موضوع ایران کار کرده‌اند و اگر امروز آن‌ها متولی مسئله ایران هستند باید از کم‌کاری خودمان شکایت کنیم. اینکه برخی گلایه می‌کنند چرا مردم به سمت فلانی گرایش پیدا کرده‌اند ثمره سال‌ها کار است پس جناب بهمانی حق ندارد از این موضوع انتقاد کند!

آنچه تلخی ماجرا را زهر می‌کند تذکرات مکرر مستقیم و غیرمستقیم رهبری حول مسئله ایران است. جریان انقلابی باید به صورت جدی در این‌باره فکر کند که چرا این شبهه جامعه را فرا گرفته که «رهبر بعد از چهل‌واندی سال به یاد وطن افتاد!»، آن هم رهبری که سال‌های سال است به موضوع «زبان» به عنوان یکی از ارکان قدرت ایران پرداخته و دیدارهایش با شعرا بر کسی پوشیده نیست. رهبری که سخنرانی‌اش درباره حافظ هنوز که هنوز است از نظر بسیاری از متخصصان بهترین سخنرانی در این حوزه است. آیت‌الله خامنه‌ای کسی است که در جبهه‌ها از همپوشانی دین و وطن صحبت کرده بود آن‌هم زمانی که بسیاری از مدعیان امروز حتی به دنیا هم نیامده بودند! عشق رهبری به ایران جایی بر همگان مسجل شد که پای «ای ایران» حاج محمود کریمی اشک ریخت. اصلا دفاع از چیزی بدون دوست داشتنش چه معنایی دارد؟

و جریان انقلاب چقدر توانست نشان دهد که ایران برایش مهم است؟

مشکل این‌جاست که ایران را نمی‌شناسیم که دوستش بداریم. به قول نادر ابراهیمی: «برای دوست داشتن وطن، باید وطن را شناخت، من او را شناختم و عاشقش شدم.» باید وطن را شناخت تا مثل ژاله آموزگار از تنهائی‌اش ترسید، باید وطن را شناخت تا مثل اسلامی ندوشن از یادش نبرد و باید وطن را شناخت تا مثل فردوسی بزرگ بیندیشیم که: «دریغ است ایران که ویران شود...»

باید ایران را بشناسیم تا بفهمیم چگونه بسازیمش. کشورمان نیاز دارد به اندیشمندانی مثل جواد طاهایی که در مسئله ایران و نسبتش با انقلاب اسلامی کار کنند، نیاز دارد به موسی نجفی‌ها که تاریخش را بر مدار حقیقت روایت کنند، نیاز دارد به استادان دلسوزی مثل مرتضی فرهادی که دورترین روستاهایش را برای تحقیق میدانی زیر پا بگذارند. ایران نیاز دارد به مستندسازانی مثل جواد قارایی که هرگوشه‌اش را بشناسند. ایران نیاز دارد به دانشمندانی مثل مجید شهریاری که می‌توانست برود اما ماند.

و امروز، ایران نیاز دارد، ایران به ما نیاز دارد.

محمدحسام غفوری

سیر فرهنگ و هنر اسلامی در اروپا

نبرد سرنوشت‌ساز طارق بن زیاد و رودریک آغاز عصر جدید در ایبریا

بخش پنجم ـــــــــــــــــــــــــــ **فائزه ریاحی**

شکست رومیان در کارتاژ به از دست دادن سایر بنادر و مراکز آنها در شمال آفریقا به استثنای (سبته یا سئوتا) که تابع دولت گوت اسپانیا بود، منتهی شد.

ولی آنان برای انتقام و بازپس‌گرفتن مناطق از دست داده با نیروی دریایی مجهزی مرتب به شهرهای بندری حمله و آنها را غارت می‌کردند، به این ترتیب وضع ناآرام و خطرناکی در مرزهای ساحلی افریقیه به وجود آورده بودند.

به دستور موسی بن نصیر در کنار خرابه‌های کارتاژ بندری برای ساختن کشتی تأسیس گردید که اولین کارخانه و یا بندر کشتی‌سازی در تاریخ اسلام است.

موسی بن نصیر توانست بعد از مدتی کوتاه نیروی دریایی مجهز و قوی تشکیل دهد که حمله به جزایر و متصرفات روم در دریای مدیترانه از جمله جزایر «بلیار »، «مایورکا»، «سیسیل» و غیره را آغاز کند. مهم‌ترین این جنگ‌های دریایی حمله به جزیره سیسیل بود که از آن با نام غزوةالاشراف (جنگ بزرگان) یاد می‌شود به دلیل تعداد بزرگان مسلمانی که در آن شرکت کردند و به این ترتیب تمام جزایر و بنادر را از نیروی دریایی رومی‌ها پاک کرده و دیگر پایگاه دریایی در اختیار آنها باقی نماند به جز شهر سبته در شمال خاک مراکش فعلی که همچنان تابع حکومت گوت‌ها بود و نجیب‌زاده‌ای به نام کونت ژولیان بر آن حکومت می‌کرد چون که با وضعیت جغرافیای طبیعی آن که حصاری از کوه اطرف آن را محاصره کرده است این مرکز همچنان در قدرت و نفوذ گوت‌ها باقی مانده بود.

در ماه رجب ۹۲هـ (آپریل ۷۱۱م) و هنگامی که رودریک برای سرکوبی بشکنس به شمال مملکتش لشکر کشیده بود و در آن منطقه درگیر بود، موسی بن نصیر وقت را مناسب دید که آرزوی خود را برای حمله و فتح شبه‌جزیره ایبریا عملی کند، او برای این کار بزرگ احتیاج به فرمانده و افسری لایق و شجاع داشت که انجام این کار مهم را بر عهده او بگذارد. طارق بن زیاد را که در این تاریخ حاکم طنجه بود برای این ماموریت انتخاب کرد.

طارق از پیش در فتوحات مغرب و حکمرانی بر شهر طنجه که مرکز بسیار حساس و انقلاب‌خیزی بود، لیاقت و ورزیدگی کافی از خود نشان داده بود.

طارق با هفت‌هزار سپاهی از عرب و بربر روز دوشنبه پنجم ماه رجب ۹۲هـ (۲۷ آپریل ۷۱۱م) از تنگه‌ای که بر تپه‌ای از سنگ‌هایی که به شکل شیر خفته بودند، عبور کرد و تا به امروز این تپه نام او را همچنان بر خود حفظ کرده است و به آن جبل‌الطارق گفته می‌شود.

در ساحل از کشتی‌ای که در اختیارش قرار داده بودند، پیاده شد و سپاه خود را با ایراد نطقی پرشور و هیجان‌انگیز به جهاد و فداکاری دعوت کرد و سپس به طرف غرب و شهر الجزیره آلخسیراس حرکت کرد، تیودومیر حاکم این شهر نتوانست در برابر نیروهای شجاع عرب مقاومت کند و شهر تسلیم شد.

شهرهای دیگر با سرعت خبر هجوم عرب را به رودریک پادشاه گوت رساندند و او از شمال مملکت فرمانده سپاه خود ادیکو را برای مقابله با طارق و سپاه عرب اعزام کرد و خود با سرعت به تولیدو پایتخت بازگشت تا با جمع‌آوری نیروهای بیشتری به مقابله با آنها بپردازد.

طارق با سرعت شهرهای جنوبی را یکی پس از دیگری تصرف کرد و خود را به فورنترا منطقه میانه مثلث جنوبی شبه‌جزیره رساند.

رودریک با سپاهی عظیم به سوی جنوب حرکت کرد، طارق با اطلاع از آمادگی و تعداد نیروهای رودریک سپاهش را آماده کرد.

اینک طارق و سپاهش در دامنه فورنترا جنوب دریاچه خنده و کنار نهر لکه که امروزه باربَاتی کوچک نام دارد و آب آن از کناره غربی شهر قادس به اقیانوس می‌ریزد، با سپاه گوت رودررو شد.

صبحگاه روز ۲۸ رمضان ۹۲هـ (۱۷ ژوئیه ۷۱۱م) رودریک در لباس‌های زرین سلطنتی با تاج مرصعی که با جواهرات بسیار تزیین شده بود بر تختی که به وسیله اسب‌هایی در پوشش دفاعی کشیده می‌شد به وسط معرکه جنگ آمد و به سربازان و افسران خود فرمان حرکت و حمله داد. در برابر او سربازان عرب با سادگی و تعداد ناچیز ولی با ایمان و اعتقادی بسیار قوی قرار داشتند.

جیبتون می‌گوید: ظهور پادشاه گوت در میدان جنگ با چنین وضعی مسخره‌آور است و انسان را به خنده وامی‌دارد.

جنگ سه روز ادامه داشت. اختلاف نجیب‌زادگان و نارضایتی عموم مردم از حکومت گوت از یک‌سو و کوشش‌های کونت ژولیان و اوپاس اسقف که در لشکر طارق بودند از سوی دیگر، لحظات آخر عمر رژیم گوت را بر این سرزمین بشارت می‌داد.

روز چهارم طارق بن زیاد خطبه حماسه‌زای خود را خواند و جنگ دوباره شروع شد و قبل از غروب آفتاب روز دوم شوال سپاه رودریک به سختی شکست خورد و متلاشی شد.

رودریک تا آخرین نفس در میدان جنگ باقی ماند و کشته شد البته بعضی جاها گفته شده که در حال فرار در رودخانه لکه غرق شده و بقیه افراد سپاهش متفرق شده و به کوه‌ها و قلعه‌ها پناه بردند.

آیه

پرده را کنار می‌زنم؛ نور آفتاب می‌افتد روی فرش‌های خاکیِ خانه. صدای گریه از خانه روبه‌رو می‌آید! شاید باز هم کودکی، آواره شده. بوی دود، عطرِ این روزهایِ خانه است. ایستاده‌ام، کنار پنجره‌ای که دیگر شیشه ندارد. این روزها می‌خواهم خودم را از خاطره‌اش پنهان کنم، اما نمی‌شود. او همه‌جا هست؛ از وقتی رفت، غروب دیگر فقط پایان روز نیست. غروب، آغاز حسرت است. آسمان، هر شب با رنگ خون غروب می‌کند و من، کنار پنجره‌ای که دیگر شیشه ندارد، منتظر صدایی می‌نشینم که دیگر نمی‌آید.

درِ خانه را باز می‌کنم، اما کوچه، دیگر کوچه نیست. دیوارها خمیده‌اند. پنجره‌ها شکسته، و آسمان، رنگ خاک گرفته. صدای اذان از مسجد نیمه‌ویران بلند می‌شود. بچه‌ها دیگر بازی نمی‌کنند، فقط نگاه می‌کنند؛ با چشم‌هایی که انگار پیر شده‌اند. غزه، دیگر شهر نیست. غزه، یک زخم باز است که هر روز تازه‌تر می‌شود!

چادرم را محکم می‌گیرم و راه می‌افتم سمت بیمارستان. هر روز کارم همین است. صبح تا شب در بیمارستان خودم را مشغول می‌کنم تا خاطره‌ها سراغم نیایند، تا مرا گوشه‌ای گیر نیاورند. راهروهای بیمارستان برایم مثل کوچه‌های غزه‌اند، پر از صدای بی‌صدا. هر تخت، قصه‌ای دارد. هر زخم، یک غم بزرگ است. هر قدم که برمی‌دارم، صدای ضجه‌ای‌ست که در دل دیوارها جامانده.

چادرم را آویزان می‌کنم و کارم را شروع می‌کنم. اتاق‌ها یک لحظه هم خالی نمی‌مانند. وقت استراحت نداریم. آن‌قدر مشغول می‌شوم که خاطره‌ها، حواسم را ندزدند.

می‌نشینم کنار کودکی چهارساله. دستش را میان دست‌هایم می‌گیرم. سرد است. بدنش می‌لرزد و چشم‌هایش یک لحظه بسته نمی‌شوند. دستانش را ضدعفونی و پانسمان می‌کنم، اما انگار نمی‌فهمد. او را بغل می‌گیرم اما هنوز می‌لرزد. ترس در سلول‌های تنش خانه کرده. می‌خواهم حرفی بزنم، اما زبانم خشک شده. فقط دستم را محکم‌تر دورش حلقه می‌کنم، شاید گرمایِ آغوشم پناهی شود برایِ او.

یاد اولین‌بار می‌گفتم که دیدمش. داشت برای مجروحی پانسمان می‌کرد. دست‌هایش می‌لرزید، اما دلش نه.

گفتم: «چیزی هم هست که ازش نترسی؟»

لبخند زد و گفت: «از عشق نمی‌ترسم، چون عشق همیشه زنده‌ست، حتی وسط مرگ.»

کارم که تمام می‌شود برمی‌گردم به آن چهاردیواریِ پر خاطره.

در را که باز می‌کنم، چشمم می‌افتد به بندِ لباس‌ها. قدم برمی‌دارم بوی خاک بلند می‌شود، اما من هنوز بوی او را حس می‌کنم. چفیه‌اش را از روی بند برمی‌دارم. خاکی شده، همانند دلم. می‌گذارمش روی صورتم، شاید بویش آرامم کند.

همیشه می‌گفت: «اگه‌یه روز نیومدم، بدون که هنوز هستم، همین‌جا کنارِ تو.»

و حالا نیست، اما هست. در همین خانه، در همین کوچه، در همین زخم. می‌نشینم کنار دیوارِ ترک‌خورده، همان‌جایی که برایم شعر می‌خواند.

صدای گریه بلند می‌شود. چفیه را از صورتم برمی‌دارم و می‌روم داخل خانه. مادر، بچه را بالا و پایین می‌کند اما او قصد ساکت شدن ندارد. نگاهم می‌کند و با خنده به سمتم می‌آید:

«وای خدا رو شکر که اومدی مادر. از صبح فقط بهونه می‌گیره. انگار که دلش تنگِ تو بوده!»

کیفم را می‌گذارم پایین و بغلش می‌کنم. بوسه‌ای روی گونه‌اش می‌زنم و اشک‌هایش را پاک می‌کنم: «کی دخترِ منو اذیت کرده؟»

دست‌هایش را دور تا دور گردنم حلقه می‌کند. لحظه‌ای رهایم نمی‌کند.

آرام در گوشم می‌گوید: «من از موشک می‌ترسم مامان...»

می‌نشینم گوشه خانه. برایش لالایی می‌خوانم تا بخوابد. مادر برایم چای می‌آورد. همان‌جا در بغلم خوابش می‌برد! آن‌قدر گریه کرده بود که جانش خسته بود و همان‌جا خوابید.

مادر دستی به سرش کشید: «امروز تب داشت، اما انگار الان خوبه.»

نگاهش را دنبال می‌کنم و می‌رسم به او.

آرام روی تشک می‌گذارمش تا راحت بخوابد.

تشک را صاف می‌کنم، همانی که اسماعیل با دستِ خودش دوخت.

می‌گفت: «باید نرم باشه که بچه‌مون راحت بخوابه.»

در و دیوار خانه همه‌اش خاطره است. بوی چایِ گل‌محمدی که در فضا می‌پیچد، مرا پرت می‌کند به شبی که برای اولین‌بار گفت: «هیچ‌چیزی مثل یه دعای عهد و چای بعد از نماز صبح، آدمو آروم نمی‌کنه.»

آن شب، صدای موشک‌ها دور بود و دل‌هایِ ما نزدیک‌تر از همیشه.

هربار که دستم به پارچه می‌خورد، انگار صدای خنده‌هایش را می‌شنوم. یادم است شب‌هایی را که برق نبود و با نورِ شمع، برایم قصه می‌گفت؛ برای من و بچه‌ای که حتی آن‌قدر نماند تا جنسیتش را بفهمد.

قصه‌هایی که همیشه با اسم حضرت عباس شروع و با دعا برای آرامش غزه تمام می‌شد.

نشسته بودیم کنار پنجره، و او از آرزویش می‌گفت؛ آرزوی داشتنِ دختری که مثل من باشد. آرزویِ شهادت! آخرین‌بار، وقتی کفش و ساکش را کنار در گذاشت، گفت: «اگه برنگشتم، نذار بچمون فکر کنه باباش رفتنی بود! بگو رفت، چون موندن براش کافی نبود.»

و من، با تمام جانم، نگاهش کردم.

مادر کنارم می‌نشیند. با صدایش، از خاطره‌ها جدا می‌شوم. خیره به صورت او می‌گوید: «اسم خوبی انتخاب کردی؛ آیه، خودش یه نشونه‌ست.»

نگاهش را دنبال می‌کنم و می‌رسم به صورت کوچکِ آیه. خیلی شبیه اسماعیل است، مخصوصاً لبخندش.

آرام زمزمه می‌کنم: «آیه، نشونه بودنشه. نشونه اینکه هنوز امید هست، حتی وقتی خودش این‌جا نیست.»

چشمانم خیس می‌شود. سرم را پایین می‌اندازم و می‌گویم: «اسماعیل، همیشه می‌گفت اگه یه روز رفتم، یه چیزی از من می‌مونه که تو رو یادم بندازه، نمی‌ذارم فراموشم کنی خانم خانما!»

و حالا، آیه همان است. همان نشانه‌ای که هرروز، با نفس‌هایش، با نگاهش، با گریه و لبخندهایش، مرا به اسماعیلم وصل می‌کند. هربار که او را در آغوش می‌گیرم، حس می‌کنم اسماعیل هنوز هست!

آیه، نشانه‌ای‌ست از عشق، از صبر، از امید، که در دل این ویرانی، هنوز زنده است.

ملیکا رستمیان

ستاره‌های بی‌پنجره: امید یک دختر غزه‌ای

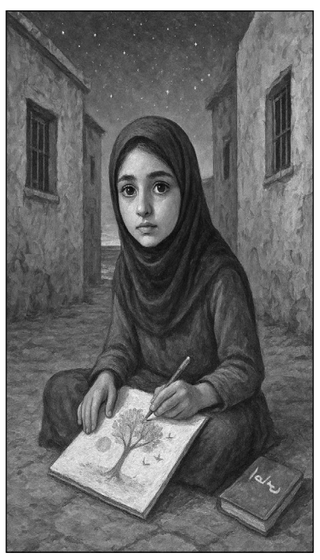

باد عصرگاهی از سمت دریا می‌وزید و بوی نمک و جلبک‌های خیس را به کوچه‌های باریک محله می‌کشاند. خانه کوچک مریم در همان کوچه‌های تنگ و قدیمی بود؛ خانه‌ای با دیوارهای ترک‌خورده، پنجره‌های آهنی و سقفی که وقتی باران شدید می‌گرفت، از گوشه‌هایش آب چکه می‌کرد.

اما برای مریم، این خانه همه‌چیز بود. جایی که هنوز صدای خنده‌های پدر، بوی نان مادر و بازی‌های کودکی‌اش در گوشش زنده بود.

مریم چهارده سال داشت، دخترکی با موهای سیاه و پرپشت که همیشه زیر روسری ساده‌ای جمع می‌کرد و چشم‌هایی به رنگ دریا. او عاشق نقاشی بود؛ دفترچه کوچکی داشت که آن را مثل جانش نگه می‌داشت. روی جلد دفتر با خط کودکانه نوشته بود:

«رؤیاهای من».

آن عصر، روی زمین اتاق نشسته بود و مداد رنگی سبزی که نصفه شده بود را محکم در دست گرفته بود. با حوصله خط می‌کشید. روی کاغذ، درختی بلند کشیده بود که شاخه‌هایش تا دل آسمان رفته بود و پرنده‌هایی کوچک روی شاخه‌ها نشسته بودند.

زیر لب گفت:

- «ای کاش این درخت می‌توانست پرواز کند... ما رو بغل کنه و ببره جایی که هیچ‌کس از جنگ خبری نداره.»

صدای پایی آرام نزدیک شد. یوسف، برادر هفت‌ساله‌اش، از گوشه اتاق سرک کشید. چشم‌هایش مثل همیشه پر از کنجکاوی بود.

- «باز داری برای بابا نقاشی می‌کشی؟»

مریم سرش را بلند کرد، لبخند زد و برگه را بالا گرفت:

- «آره. این یکی رو می‌خوام براش بفرستم. شاید نامه‌های من رو پیدا کنه.»

یوسف جلو آمد، کنار خواهرش نشست. دست کوچکش را روی کاغذ گذاشت و با تعجب به خورشید بزرگی که در آسمان نقاشی می‌درخشید اشاره کرد.

- «این خورشید خیلی بزرگه... بابا می‌بینه‌اش؟»

مریم با لحنی آرام گفت:

- «اگه خدا بخواد، چراکه نه؟»

بعد چشم‌هایش برق زد. «شاید حتی وقتی بطری‌هام به دریا می‌رسن، خورشید هم راه رو بهش نشون بده.»

صدای مادرشان از آشپزخانه آمد:

- «بچه‌ها! بیاید کمک کنید، باید سفره رو پهن کنیم.»

مریم دفتر نقاشی را با دقت بست، انگار گنجی باشد. آن را روی طاقچه گذاشت، همان‌جایی که همیشه برایش امن بود. بعد همراه یوسف به آشپزخانه رفتند.

سفره روی زمین پهن شد. شام ساده و همیشگی: چند تکه نان‌خشک، کمی زیتون و یک کاسه عدس پخته. مادر با دست‌های پینه‌بسته‌اش لقمه‌ها را آماده می‌کرد. لبخند خسته‌ای بر لب داشت، اما پشت آن لبخند، غمی سنگین پنهان بود.

مریم خوب می‌دانست که مادر همیشه سعی می‌کند قوی بماند؛ حتی وقتی دلش از دلتنگی برای پدر پر است.

- «یادتونه وقتی باباتون ماهی می‌آورد، چه سفره‌ای داشتیم؟» مادر با نگاه به دیوار خالی گفت.

یوسف با ذوق گفت:

- «مامان! وقتی جنگ تموم بشه، دوباره ماهی می‌خوریم، نه؟»

مادر لحظه‌ای سکوت کرد، نگاهش را دزدید و فقط گفت:

- «ان‌شاءالله، پسرم.»

بعد از شام، مریم آرام از خانه بیرون زد. کوچه‌ها نیمه‌تاریک بودند. بوی دود، بوی نان تازه و صدای دور اذان در هوا پیچیده بود. پاهایش خاک کوچه را لمس می‌کردند تا وقتی که به ساحل رسید.

دریا پیش رویش بود؛ گسترده، بی‌انتها، با موج‌هایی که مدام می‌آمدند و می‌رفتند. مریم روی شن‌های خنک نشست. دفترچه‌ای کوچک از جیب بیرون آورد، کاغذی کند و مداد کوتاهش را برداشت. شروع به نوشتن کرد:

«بابای عزیزم...

امروز دوباره برایت نقاشی کشیدم. درختی بلند که تا آسمان می‌ره. یوسف هم کنارت رو خالی می‌بینه. مامان هنوز قویه، مثل همیشه. منم سعی می‌کنم قوی باشم. قول می‌دم رؤیاهای ما رو زنده نگه دارم.

برگرد... هر وقت تونستی.

دوستت دارم.

دخترت، مریم.»

کاغذ را لوله کرد، آرام داخل بطری انداخت و درش را بست. بطری را به آب سپرد. موج‌ها آن را با خود بردند، درست مثل همه بطری‌های قبلی.

مریم چشم‌هایش را بست، دست‌هایش را روی قلبش گذاشت و زیر لب گفت:

- «برو... برو و پدر رو پیدا کن. بهش بگو ما هنوز منتظرشیم.»

آسمان کم‌کم تیره‌تر می‌شد. ستاره‌ها یکی‌یکی چشمک می‌زدند. مریم نمی‌دانست که همین ستاره‌ها، همین شب آرام، قرار است آخرین شب آرامش او پیش از طوفان باشد. او خبر نداشت که فردا، صدای انفجار جای امواج دریا را خواهد گرفت...

ساحل قره‌حسنلو

آزاده

به دنیا که آمدی اشک‌هایم دیگر بند نمی‌آمد. ملافه سفید بیمارستان را کشیده بودم روی سرم و های‌های گریه می‌کردم. هم‌اتاقی‌هایم دلداری‌ام می‌دادند که «دختر هم خوبه. عیب نداره. خدا رو شکر کن.»

یک نگاهم به تو بود که آرام خوابیده بودی و نگاهِ دیگرم خیره به در اتاق، شاید... شاید که بیاید.

پرستار که حال و روزم را دید پرسید: بچه‌ات مریضه این‌قدر گریه می‌کنی؟

با چانه‌ای لرزان سرم را کشیدم بالا که نه! نه!

- آها! حتماً پسر می‌خواستی. آره؟ ناشکری نکن. دختر نعمته. دلسوزه مادره.

دستم را گذاشتم روی صورتم و اشک از گوشه چشمم لیز خورد تا زیر چانه‌ام. هیچ‌کس نمی‌فهمید تهِ دلم چه آتشی به پا بود. منتظرِ کسی بودم که می‌دانستم نمی‌آید و این بدترین نوعِ انتظار بود.

تا عصرِ روز بعد، بیمارستان بستری بودم. تمام این مدت اشک ریختم و اشک ریختم و همه فقط پرسیدند: چرا؟ دست خودم نبودم. نمی‌توانستم خودم را آرام کنم. شیرت می‌دادم و از لای در اتاق به ولوله سالنِ بیمارستان نگاه می‌کردم. همه خوشحال بودند و به یکدیگر تبریک می‌گفتند و شیرینی پخش می‌کردند.

- مبارکه! مبارکه! بالاخره اسرا آزاد شدن.

حتی چندبار هم بغلت کردم و با آن لباس طوسی بیمارستان رفتم توی سالن و چشم دوختم تا انتهای راهرو، شاید که میان این همه آدم و برو بیا، او را ببینم اما می‌دانستم که این فقط حسرت بود و آرزو. خودم هفت سال قبل پیکرش را دیدم و پیشانی خونی‌اش را. خودم صورت سردش را بوسیدم، شهادتش را تبریک گفتم و برایش زیارت عاشورا خواندم. جلوی چشم خودم برایش قبر کندند و او را گذاشتند داخلش و بیل بیل رویش خاک ریختند اما دل است دیگر. مادرم دیگر. داغ دیده بودم. دلتنگِ جگرگوشه‌ام بودم. شاید... شاید مثلاً اشتباه شده باشد. شاید تمام این مدت، تمام این هفت سال اسیر بوده و حالا برگشته. شاید که مثل قدیم‌ها برایم سیب می‌خرید. سیبِ سرخ! و می‌آمد ملاقاتم. این همه رزمنده که هفت هشت سال اسیر زندان تکریت و الرشید و ابوغریب بودند. یکی‌اش هم پسر من! کجای دنیا را می‌گرفت این آرزویم؟

اما نیامد. سید معصوم نیامد. نه آن روز که اسرا آزاد شدند و نه تمامِ سی‌وپنج سال بعدش اما همیشه گوشه ذهنم ماند که روز تولدت، به جای خوشحالی، اشک‌هایم بند نیامد و چشمم خشک شد به در اتاق.

به جایش به یادِ تمام اسرایی که برگشتند و در آغوش مادر جای گرفتند، اسمت را گذاشتم آزاده.

سیده خدیجه (آزاده) حسینی

سرگردانی

سرگردانی بد دردی است. گاهی به چپ می‌روی و گاهی به راست. گاه عقب را نگاه می‌کنی؛ و در این چرخیدن‌های متناوب به دوران می‌افتی و می‌چرخی و می‌چرخی؛ و من چنینم. سرگردان سرگردان.

دور خودم می‌چرخم و کسی را به کمک می‌طلبم. سرم گیج می‌رود و در سایه تاریک روشنای ذهنم نور ستاره‌ای می‌درخشد، چشمک می‌زند و هر بار که دور خودم چرخیده‌ام نورش را درخشان‌تر دیده‌ام.

آن‌قدر دور خودم چرخیده‌ام که دنیا و هرچه در اطرافم پراکنده است گاه درهم تنیده شده و مقابل چشمانم رژه می‌روند و در این رژه‌رفتنشان کلمات و تصاویر صف می‌بندند؛ و وقتی به خودم می‌آیم و آرام می‌گیرم؛ حرم در ذهنم ترسیم می‌شود و مرا مشتاق زیارت می‌کند.

پا به صحن که می‌گذارم، نسیم خنک و جانفزایی به استقبالم می‌آید و چون کتاب زیارتنامه را می‌بینم آرام می‌شوم. فراز به فرازش را که می‌خوانم به آرامش می‌رسم و زمزمه می‌کنم: اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا وَلِیَّ اللهِ وَابْنَ وَلِیِّهِ اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا حُجَّةَ اللهِ وَابْنَ حُجَّتِهِ اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا امامَ الْهُدیٰ وَالْعُرْوَةُ الْوُثْقیٰ وَرَحْمَةُ اللهِ وَبَرَکاتُهُ اَشْهَدُ اَنَّکَ مَضَیْتَ عَلیٰ ما مَضیٰ عَلَیْهِ آباؤُکَ الطّاهِرُونَ...

اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا مَوْلایَ یَا ابْنَ رَسُولِ اللهِ وَرَحْمَةُ اللهِ وَبَرَکاتُهُ اَشْهَدُ اَنَّکَ الامامُ الْهادی وَالْوَلِیُّ الْمُرْشِدُ اَبْرَءُ اِلَی اللهِ مِنْ اَعْدائِکَ وَاَتَقَرَّبُ اِلَی اللهِ بِوِلایَتِکَ صَلَّی اللهُ عَلَیْکَ وَرَحْمَةُ اللهِ وَبَرَکاتُهُ

ابوالقاسم محمدزاده